



طاهره جوان، سَمْبِلِ خودباوری

گاهی وقت ها یک قصه می تونه فکر ما را با خودش به دوردست ها ببره و به عمق وجود ما نفوذ کنه، از وقتی که تصمیم به نوشتن قصه های کارآفرینی گرفتم خیلی ها با این حس همراه شدند و احساس شون را با من به اشتراک گذاشتند. وقتی محسن سوار قطار جادویی شد و پروین برای آینده بچه هاش به تلاش افتاد سعی می کردم با نوشتن داستان، نکاتی آموزشی را به دیگران یاد بدم ولی این بار! از دیروز که از من خواسته اند داستانی واقعی از زندگی خانم طاهره جوان بنویسم، هر چی فکر می کنم می بینم خودم دارم درس های زیادی می آموزم. خانم طاهره جوان همیشه الگویی بودند که من برای توصیف خودباوری در سمینارها و کلاس هام مثال می زدم و هر بار چشمان مضطرب و علاقمند صدها نفر را در مقابلم می دیدم که بی صبرانه منتظر شنیدن ادامه داستان بودند و حالا با درک این حس داستانتانم را شروع می کنم.

یکی بود یکی نبود، سال ها قبل دختر کوچولویی توی بغل پدرش نشستسته بود و منتظر تولد برادرش لحظه شماری می کرد. اسم دختر طاهره بود. تازه یاد گرفته بود تا پنج رو بشماره و بارها همراه پدر می شمردند یک، دو، سه، چهار، پنج و دوباره از اول...

تا این که صدای گریه بچه ای بلند شد. برادر کوچولو به دنیا آمد و همزمان مادر طاهره از دنیا رفت. مسیر زندگی دختر کوچولو تغییر کرد. پدر با زن دیگری ازدواج کرد و ده فرزند نمره این ازدواج بود. طاهره بزرگ ترین فرزند بود و مسئولیت نگهداری دیگر بچه ها را هم بر عهده داشت. صبح ها قبل از رفتن به مدرسه وظیفه خرید نان و درست کردن چایی و آماده سازی صبحانه بر عهده طاهره بود و روزها بر این روال می گذشتند. یک روز صبح صدایی مهیب خانه را لرزاند. وقتی طاهره یازده ساله به آشپزخانه رفت بوی گاز را احساس کرد ولی کودکی با این سن نمی دانست نباید کلید برق را فشار دهد و اتفاقی ناگوار رنج های زیادی را به دختر تحمیل کرد. همه بدن او در آتش سوخت، دست ها و پاها از شدت سوختگی بهم چسبیدند و قسمت هایی از سقف هم روی سرش ریخت. صدای انفجار همسایه ها را به خانه

سرازیر کرد. تمام دنیا جلوی چشمانش سیاه شده بود و فقط صدای افراد زیادی را می شنید. عده ای جیغ و فریاد می زدند. یکی می گفت: بیچاره تا آخر عمر باید خونه نشین بشه، زری خانم می گفت: طفلک دختر زرتگی بود حالا حتی اگه زنده بمونه هم نمی تونه از خونه بیرون بیاد، اکبر آقا می گفت: بیچاره باباش با این همه بچه حالا یک دختر معلول هم پیدا کرد که تا آخر عمر باید سربار خانواده باشه و یک نفر فریاد می زد: آقا لطفا راه را باز کنید تا امدادگران زودتر مصدوم رو به آمبولانس برسوند.

روزهای سخت و سیاه آغاز شدند و دختر با ۹۸ درصد سوختگی بستری شد. دو سال تمام طاهره نتوانست حتی از تخت بیمارستان پائین بیاید و پاهایش را از شدت درد در شکمش جمع کرده بود. لثه اش کاملا سوخته و همه دندان هایش ریخته بود. بیست و چهار عمل جراحی در طی سه سال بدن بهم چسبیده طاهره را از هم جدا کرد، ولی اولین باری که دختر خودش را بعد از سه سال در آینه دید با صدای بلند گریست و دیگر نتوانست غذا بخورد. شب ها از خواب می پرید و گریه می کرد. یک روز خانمی به دیدنش آمد.

- سلام

• سلام (شروع به گریه کرد)

-گریه نکن، من آمده ام به تو کمک کنم.

!چه کمکی می کنی؟ سوختگی ام را خوب می کنی؟

- پرستارها گفتند چند روزی غذا نخوردی؟

• می خوام بمیرم، غذا نمی خوام!

- بیا با هم صحبت کنیم، فرض بگیر همه آدم ها از روز اول این طوری به دنیا می اومدند.

• ولی بقیه که این طوری نیستند، سالم اند، آینده دارند، موفقیت دارند.

- خیلی ها هم هستند که سالم اند ولی آینده ای ندارند و موفق نمی شوند؟

صحبت روانشناس و طاهره ساعت ها به طول

انجامید و در انتها قرار شد طاهره روی صحبت های خانم روانشناس فکر کنه. نزدیک صبح پشت پنجره اتاق ایستاد و به بیرون نگاه کرد. کم کم روشنایی جایگزین تاریکی شد و درخت زیبایی در حیاط بیمارستان نمایان شد. طاهره تصمیم جدیدی گرفته بود «من می تونم زندگی کنم، من می تونم موفق شوم».

این تصمیم زندگی طاهره را دگرگون کرد. طاهره که حالا حدود پانزده سال داشت از بیمارستان مرخص شد و چون نتوانسته بود درس بخواند به توصیه مددکاران بیمارستان به مرکز آموزشی که کلاس های مهارتی افراد آسیب دیده در آن جا تشکیل می شد، رفت. معمولا افراد در یک یا دو رشته مهارتی ثبت نام می کردند. ولی طاهره آن قدر تشنه یادگیری و موفقیت بود که در همه رشته ها ثبت نام کرد. در کارگاه های تعمیرات رادیو و تلویزیون، ساعت سازی، عکاسی، نقاشی و طراحی، جوشکاری، خیاطی و سوادآموزی، مشغول یادگیری شد و چند وقت بعد در همان مرکز با پسری که از ناحیه دست سوختگی داشت ازدواج کرد و بعد از یک سال به روستای «حصه» در حومه اصفهان برای شروع زندگی مشترک رفتند.

طاهره که در فکر پیشرفت و موفقیت بود تصمیم گرفت در روستا کارهایی انجام دهد. به دختران هنرهایی از قبیل: بافتنی و خیاطی آموزش می داد و در ازای آن تولیدات آن ها را می فروخت و در مدت اندکی توانست بدین طریق کسب و کاری برای خود راه بیندازد. همیشه سعی می کرد اعتماد به نفس خود را بالا ببرد و به فکر افق های جدید و روشن تر بود. طاهره راه و رسم موفقیت را پیدا کرد و با همسر و دو فرزندش به تهران مهاجرت کردند. در ابتدا خانه ای اجاره کردند و به شغل خیاطی و آرایشگری مشغول شد و توانست در کم تر از یک سال خانه ای خریداری کند و همواره در فکر گسترش کارش بود. یک روز برای خواندن نماز به مسجد نزدیک خانه رفت، صحبت های بعد از نماز نظرش را جلب کرد. مثالی

جالب از لطف و عنایت خدا، داستان شخصی که پس از مرگ با فرشته ای هم صحبت می شود و فرشته می گوید:

- می خواهی گذشته خودت در دنیا را ببینی؟

• بله، خیلی علاقمندم.

- به پائین توجه کن.

• این ها که همه کوه و سنگه؟

- این مسیر زندگی توست که از آن ها عبور کردی،

دقت کن دیگه چی می بینی؟

• اون اولش ۶ تا جای پا می بینم؟

- بله، وقتی چهار دست و پا راه افتادی.

• پس چرا شش تا جای پا هست؟ باید چهار تا

باشه!

- خداوند در هر لحظه پشت سر تو قرار داشت و

از تو محافظت می کرد، چون خداوند مهربان ترین

مهربانان است. دیگه چی می بینی؟

• کمی جلوتر مسیر پیچ ها خیلی خطرناک می شه

و چهار جای پا می بینم؟

- وقتی تونستی خودت راه بری، دو تا جای پای

خودته و باز هم خداوند هر لحظه پشت سرت حرکت

می کرد و محافظ تو بود، چون خداوند مهربان ترین

مهربانان است، دیگه چی می بینی؟

• وای چقدر مسیر خطرناک می شه؟ وای چه

صخره هایی! نه! چرا!

چی؟ چرا نه؟

• شخص با صدایی غمناک گفت: چرا فقط دو جای

پا می بینم؟ چرا در این صخره های خطرناک خدا منو

پشتیبانی نکرد؟ چرا خدا پشت منو خالی کرد؟ این

جا که مسیر واقعا سخت بود! مگه خدا مهربان ترین

مهربانان نیست؟

- اشتباه نکن، این جا آن قدر مسیر دشوار بود

که تو نمی توانستی از صخره ها عبور کنی، بنابراین

خداوند ترا در آغوش خود گرفت و از صخره ها عبور

داد و این ها فقط جای پای خداوند است، چون خداوند

مهربان ترین مهربانان است.

پس از شنیدن این صحبت ها حس خاصی به طاهره دست داد و با چشمان اشک آلود قرآن را باز کرد و مشغول خواندن شد

« وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ »

و آن ها که در راه ما با خلوص نیت جهاد می کنند،

قطعا به راه های خود، هدایت شان خواهیم کرد و

خداوند با نیکوکاران است. (سوره عنکبوت، آیه ۶۹)

خدایا تو که خودت می دونی من به غیر از تو

کسی را ندارم، هدفم هم اینه که عده ای را مشغول به

کار کنم، دوست دارم برای کسانی که نیازمند هستند

شغل ایجاد کنم، برای بچه ها مدرسه بسازم، خدایا

خودت به من کمک کن.

در همین روز به طور معجزه آسایی، اتفاقی افتاد و

طاهره توانست زیرزمین ششصد متری مسجد را اجاره

کنه و بعد از مدتی ۹۰ نفر را استخدام کرد که هر یک

روزانه ۴ لباس می دوختند و کسب و کار طاهره رونق

گرفت. البته خلاقیت را هم چاشنی کارش کرد. در

کارگاه خیاطی طاهره، خانم ها از لحظه ورود پارچه و

مدل مورد نظر را انتخاب می کنند و سایز آن ها گرفته

می شود و بعد از یک ساعت لباس را تحویل می گیرند.

طاهره کارگاه خیاطی خود را گسترش داد

و یک طبقه آرایشگاه هم به آن اضافه کرد تا

خانم هایی که مایل اند در زمان انتظار به آرایشگاه

بروند. طاهره جوان تصمیم گرفت برای بچه های

روستای حصه یک مدرسه بسازد و در نهایت طاهره

جوان به سَمبَل «خودباوری» تبدیل شد.

مهندس علی زارعی



سال چهارم

اسفند ۱۳۹۱
شماره ۲۸